

این بیماری نبود که روح مرا کشت

زن جوان که مبتلا به سرطان شده، متوجه می شود همسرش پنهانی ازدواج کرده است

مطهره پایکاری
وکیل پایه یک دادگستری

۱۰ روز مانده بود به تولدم. چشم بستم و به شش سال پیش رفتم. اولین تولدی که در کنار امین گذراندم. آن روز شدید درگیر کارهای پروژه جدید شرکت بودم و به‌طور مداوم در رفت و آمد بین زمین و شرکت. بقدری درگیر که بکلی تولدم را یادم رفته بود. به معنای واقعی از دیدن دوستان نزدیکمان در خانه وقتی طبق معمول ساعت ۷ و نیم به خانه رسیدم شگفت‌زده شدم. هنوز هم با یادآوری آن روز به همان میزان خوشحال می‌شوم. از آن پس هر سال انتظار یک تولد سورپرایزی را داشتم به جز سال گذشته که سه ماه قبل از تولدم متوجه شدم مبتلا به بیماری سرطان شدم. به اندازه‌ای حالم ناخوش بود که امین مجبورم کرده بود تا هفته‌ای سه بار نزد مشاور بروم. بی‌تأثیر نبود خیلی بهتر بودم اما با مشاورم تنها از ترس ناشی از بیماری‌ام سخن می‌گفتم در حالی که تنها چیزی که مثل خوره به جانم افتاده بود و لحظه‌ای از فکرم کنار نمی‌رفت این بود که نکند امین دیگر دوستم نداشته باشد. از بیماری‌ام فقط خودم و امین خبر داشتیم. سپهر که تنها سه سال داشت. اما از خانواده‌ها هم پنهان کرده بودیم. امین می‌گفت مسأله خاصی نیست که بخواهد سر زبان‌ها بیفتد. بعد از سه ماه وقتی دیدم باز هم امین برای تولدم برنامه چیده بود، دیگر خبری از آن فکرهای بیخود که فکرم را درگیر کرده بود، نبود. اگر امین می‌گفت مسأله خاصی نیست حتماً همین‌طور می‌بود. هشت ماهی از درمانم گذشته بود که دکترم گفت سیستم بدنی‌ام دیگر به داروها واکنش نشان نمی‌دهد. مجبور به امتحان روش شیمی درمانی بودیم. ۱۰ کیلو وزن کم کرده بودم. دیگر نمی‌شد مخفی کرد. مدتی که بیمارستان بستری بودم مادرم تمام مدت کنارم بود. امین هم هر روز سر می‌زد. احساس می‌کردم کمتر از قبل توجه می‌کند. احساس می‌کردم همان چند روز در میانی هم که به بیمارستان می‌آید به اجبار است. دلم برای سپهر هم تنگ بود. فشار بسیاری تحمل می‌کردم. نمی‌خواستم مرا در این وضعیت ببینند.

سهم من از همسرم

بعد از تقریباً ۴۳ روز از بیمارستان مرخص شده بودم و به خانه برگشته بودم. هنوز هم بدنم کمی ضعف داشت. به همین خاطر مادرم هفته‌ای دیگر هم کنارم ماند تا به حالت عادی برگردم. امین مشکوک رفتار می‌کرد. کاملاً مشخص بود که مصنوعی آن هم جلوی مادرم اطرافم می‌چرخید. در این یک هفته حتی دو شب هم پیش آمد که به بهانه مأموریت در شهر اطراف خانه نیامد. قبلاً هم مأموریت می‌رفت اما من هیچ وقت حسم دروغ نمی‌گفت. به هر حال درست نبود جلوی مادرم واکنشی عجولانه نشان دهم. بعد از رفتن مادرم یک شب که از سر کار بازگشته بود خواستم که صحبت کنیم. راحت پذیرفت. من هم دو فنجان چای ریخته و به پذیرایی رفتم. بعد از گپ و گفت‌های عادی و همیشگی، علت رفتارهای اخیرش را جویا شدم. به خنده گرفت و گفت فکر کنم باید دوره‌های مشاوره‌ات را از سر بگیری. حساسیت‌هایت بی‌جهت است و من تنها سرم با کار گرم است تا بتوانم زندگی راحت و بی‌دغدغه‌ای را برای تو و فرزندم فراهم کنم. قانع نشده بودم اما ادامه هم ندادم. گویا نمی‌خواست که درد دل مرا بفهمد. من به وضوح می‌دیدم که امین، امین چند ماه قبل نیست. باید از راه دیگری وارد می‌شدم تا به شک و شبهه‌ام پایان می‌دادم. از آن شب به بعد شب‌ها زودتر به خانه می‌آمد. حتی چند باری هم برای تفریح و شام به بیرون رفتیم. یک ماهی به همین منوال گذشت. کم کم داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که شاید من اشتباه می‌کردم تا اینکه یک شب موقع شام حرف از مأموریت یک هفته‌ای زد. مخالفتی نکردم اما در دلم آشوبی به پا بود. خصوصاً اینکه هیچ وقت برای مأموریت چمدان نمی‌بست نهایتاً یک ساک برمی‌داشت و چند دست لباس در آن می‌گذاشت. تصمیم گرفتم صبح بعد از اینکه از خانه بیرون رفت تعقیبش کنم تا ببینم قضیه از چه قرار است. از خودم در عجب بودم. به چه کارها که وادار نشده بودم. از شدت استرس فکر کنم تا صبح کمتر از دو ساعت خوابیدم. صبح بعد از اینکه راهی‌اش کردم بسرعت پانچوام را از روی جالباسی برداشتم و به پایین رفتم دربستی گرفتم و ماشینش را که هنوز خیلی دور نشده بود نشان دادم و خواستم دنبالش برود. پوزخند راننده را از آیینه دیدم و چیزی نگفتم. واقعاً هم که شرایطم تمسخرآمیز بود. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و با ایستادن ماشین چشم باز کردم. جلوی درب خانه‌ای ایستاده بود. انگار که منتظر کسی بود. بعد از حدوداً ۵ دقیقه زنی